

خدا جون سلام به روی ماهت...

افسانه‌ی ستاره‌نورد



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

افسانوی سفر نور

نویسنده: جی. آی. وگنر • تصویرگر: سی. فرولیش • مترجم: پریا پورمند

سرشناسه: وگنر، جی. آی. (Jens I. Wagner)
 عنوان و نام پدیدآور: افسانه‌ی ستاره‌نورد / نویسنده: جی. آی. وگنر؛ تصویرگر: سی. فرولیش؛ مترجم: پریا پورمند.
 مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸
 مشخصات ظاهری: ۱۶۹ ص.: مصور (رنگی).
 شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۶۵۲-۱
 وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
 یادداشت: عنوان اصلی: Legend of the Star Runner, 2018.
 موضوع: داستان‌های نوجوانان آلمانی -- قرن ۲۱ م.
 موضوع: Young adult fiction, German-- 21st century
 شناسه‌ی افزوده: فرولیش، سی. (سیندی)، تصویرگر
 شناسه‌ی افزوده: Froehlich, C. (Cindy)
 شناسه‌ی افزوده: پورمند، پریا، ۱۳۶۸ -، مترجم
 رده‌بندی کنگره: PT ۷۷۲۶
 رده‌بندی دیوینی: ۸۳۳/۹۲
 شماره‌ی کتابشناسی ملی: ۵۷۰۹۶۲۳
 ۷۰۹۱۵۰۱



انتشارات پرتقال

افسانه‌ی ستاره‌نورد

نویسنده: جی. آی. وگنر

تصویرگر: سی. فرولیش

مترجم: پریا پورمند

ناظر محتوایی: فاطمه حمصیان کاشان

ویراستار ادبی: فاطمه فدایی حسین

ویراستار فنی: مریم فرزانه

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: امیر علایی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / آزاده توماج‌نیا - مینا رضایی - سجاد قربانی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۶۵۲-۱

نوبت چاپ: اول - ۹۸

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: شادرنگ

قیمت: ۳۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

برای آن‌هایی که درخشش چشم‌هایشان را زنده نگه می‌دارند

دلشان سرشار از عشق است

و ذهنشان پر از رویا.



تیمی



لیلی



ماروين

خوش آمدید!

اول از همه یادتان باشد که این ماجراجویی متعلق به شماست. تصمیم‌هایتان را با دقت بگیرید تا از هر چالش، جان سالم به در ببرید. حالت چهره‌ی ما نشان‌دهنده‌ی درجه‌ی سختی هر معماست.

معمولی



سخت



خیلی سخت



در انتهای کتاب سرنخ‌هایی برای کمک به حل معماهای تصویری پیش رو پیدا می‌کنید.

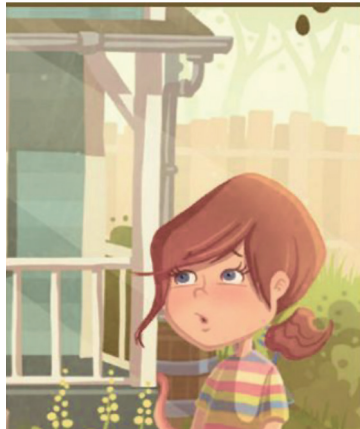


جواب هر معما در فصل بعد از آن معلوم می‌شود. شاید این وسایل به دردتان بخورند، البته ضروری نیستند ولی ممکن است به کارتان بیایند:

ذره‌بین ❁ خط‌کش ❁ خودکار ❁ قطب‌نما / پرگار اندازه‌گیری (برای فصل ۲۲) ❁ آینه‌ی کوچک (برای آنکه سرنخ‌ها را راحت‌تر بخوانید).

فصل ۱

یک جای کار می‌لنگد



«تیمی زود باش!» صدای لی‌لی^۱ از خواب ناز بیدارم کرد. نور آفتاب چشم‌هایم را می‌زد. لی‌لی بالای سرم ایستاده بود و داشت نگاهم می‌کرد. نفسش بند آمده بود. «پاشو دیگه! زود باش!»

دستپاچه بلند شدم و خاک را از دست‌هایم تکاندم. «چه خبر شده؟» لی‌لی زیر لب گفت: «پای یه گنج وسطه.» و دوید و رفت. من که هاج‌وواج مانده بودم که چه خبر است، همین‌طور به او که از من دورتر و دورتر می‌شد خیره ماندم و بعد دنبالش راه افتادم. بالاخره تعطیلات

1. Lilli

تابستانی از راه رسیده بود. هنوز اول صبح بود، ولی از همان موقع معلوم بود قرار است چه روز داغی داشته باشیم. چند لحظه پیش، آرام و بی‌خیال داشتم از آفتاب لذت می‌بردم. بوی چمن تازه کوتاه‌شده توی هوا پیچیده بود. می‌توانستی صدای آهنگی را که از جایی همین دور و برها بلند می‌شد و صدای خنده‌ی بچه‌ها را از دور بشنوی. ولی حالا داشتم کنار لی‌لی، یکی از دوتا دوست نزدیکم، می‌دویدم.

نفس نفس زنان گفتم: «شوخی می‌کنی دیگه؟ کدوم گنج؟»
چشم‌های لی‌لی از هیجان برق زد. «بابابزرگ دیشب زنگ زد بهم گفت سر ساعت ده خونه‌ش باشم. هیچی لو نداد. به ماروین^۱ هم گفتم بیاد. بهش گفتم توی باغچه‌ی بابابزرگ منتظرمون باشه.»



نفس نفس زنان رسیدیم و دیدیم ماروین منتظرمان ایستاده و گربه‌ی بابابزرگ را بغل کرده. گربه سفید سفید بود و فقط دوتا خط نارنجی روی دمش داشت. وقتی ناگهان جلوی‌شان ظاهر شدیم، گربه از جا پرید و از ترس شروع کرد به دست‌وپا زدن و میومیو کردن. چنگ می‌کشید و تقلا می‌کرد از بغل ماروین بیاید بیرون. ماروین جیغ کشید و گربه را انداخت و دلخور به ما نگاه کرد. او قدکوتاه و تپلی بود و حیوانات را دوست داشت؛ و آن یکی دوست نزدیکم بود. لی‌لی به ماروین محل نگذاشت، یک‌راست از کنارش دوید و رفت زنگ در را زد.

ماروین گفت: «من زنگ زدم، ولی در رو باز نمی‌کنه.»
لی‌لی اخم کرد و با مشت به در کوبید و داد زد: «بابابزرگ!» ولی هیچ صدایی نیامد. هیچ اتفاقی نیفتاد. لی‌لی از نگرانی نفسش بند آمده بود.

1. Marvin

«خودش گفت سر ساعت ده. هیچ وقت بدقولی نمی کنه.»

ماروین که چشم هایش از هیجان گرد شده بود، رو به من کرد و با خنده گفت: «تو هم شنیدی؟ مثل اینکه پای یه گنج وسطه.»

ماروین هر وقت از شدت انتظار داشت می ترکید، سر جایش ورجه و ورجه می کرد و بعضی وقت ها واقعاً بالا و پایین می پرید. حالا هم داشت همین کار را می کرد. مثل خل ها می شد، ولی عین خیالش نبود.

بالا و پایین پرید و دست زد و گفت: «شاید این تابستون یه ماجراجویی گیرمون بیاد.»

من که هنوز داشتم هن هن می کردم، گفتم: «به نظر من که از همین الان هم شروع شده.»

لی لی درمانده به در بسته زل زد و نفس نفس زنان گفت: «باید بریم اون تو. همین الان هم باید بریم! یه جای کار می لنگه.»

واقعاً عجیب بود که پدر بزرگش در را باز نمی کرد، ولی من برای اینکه دلداری اش بدهم گفتم: «شاید صدای ما رو نمی شنوه.»

ماروین گفت: «یا شاید رفته بیرون کیک بخره.»

ولی لی لی آرام و قرار نداشت. وقتی تصمیمش را می گرفت دیگر نظرش عوض نمی شد، مخصوصاً اگر پای چیز یا کس عزیز و وسط بود. زیر لب گفت: «نه نه نه، ما باید بریم تو.» و گوشش را به در چسباند تا اگر از داخل خانه صدایی آمد، بشنود.

من گفتم: «انگار همه ی پنجره ها بسته ست. خونه ورودی دیگه ای هم داره؟»

لی لی گفت: «چه می دونم.»

پیشنهاد کردم: «باید خونه رو دور بزیم و یه نگاهی بندازیم.»

ماروین گفت: «خب، راستش حتماً یه راه دیگه هم هست، یعنی... می شه گفت یه جور راه دیگه هم وجود داره.»